



داستان کوتاه

باد، باد مهرگان

نادر ابراهیمی

# باد، باد مهرگان

نادر ابراهیمی

امروز پا دردم شروع شد. این سوغات ولایت است، کاریش نمی‌شود کرد. تازه اگر یک روز خودم هم دکتر خوبی بشوم و بخواهم این درد را درمان کنم تا آن روز پایی باقی نمانده است. خدا لعنت کند آن رطوبت را. چند روزی بود که درد نمی‌کرد. چقدر راحت بودم. فکر کردم هوای خشک این‌جا کار خودش را کرده، اما حالا فکر می‌کنم تغییر فضا راه علاج درد نیست. درد را باید از ریشه کند و این طور حرف‌ها.

پیش از این، همیشه فکر می‌کردم که برای اولین بار چطور با یک مرده رو به رو خواهم شد و امروز در تالار تشریح حس کردم که هیچ تفاوتی میان این‌ها که دراز به دراز خوابیده‌اند و آن‌ها که دراز به دراز راه می‌روند نیست. بوی فضای تالار را پیش از این حس کرده بودم. در اداره‌های خودمان، در تجارتخانه‌ها، و زیر سقف بازار همین بو را حس کرده بودم. از جسد فعال پدرم، از آب راکد حوض میدان بزرگ شهرم، از صدای آواز غمناک خاکم همین بو بلند بود، همین بو؛ اما از «ال» سوم بوی پرنده می‌آید، بوی جهش و پرواز. یک بوی دیگر هم این‌جا هست که دلم را می‌زند. بوی متفقین - نمی‌دانم - یا متحدین. بوی سربازهای زمان جنگ، آمریکایی‌های خیلی بلند بی‌قواره و گاه، حتی بوی باروت سوخته و عطر فرانسوی.

از هم‌اتاقی خودم می‌پرسم: «چرا این‌جا بوی متفقین - نمی‌دانم - یا متحدین می‌آید؟ بوی زمان جنگ و بعد از جنگ؟»  
و او جواب می‌دهد: «اینجا، گمانم کمپ بوده.»

و من نمی‌خواهم بدانم کمپ کی‌ها. همین که کمپ بوده برایم کافی است.

هم‌اتاقی من می‌گوید: «شطرنج می‌زنی؟»

می‌گویم: «می‌زنم. اولین مرده‌ی تو چه عیبی داشت؟ یادت هست؟»

-زیادی پیر بود.

-مال من یک عیب توی معده‌اش بود. بوی مانارواس و هامبارسون می‌داد.

و او می‌گوید: «تو شامهات را بدجوری به کار انداخته‌ای.»

این چه جور بو کشیدن است؟

-این بوها را من نمی‌کشم. این‌ها خودشان را به بویایی من تحمیل می‌کنند. می‌فهمی؟

هم‌اتاقی من سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه.» و پیاده‌ی جلوی وزیر را دوخانه می‌راند.

می‌توانستم ازش ببرم؛ اما فکر مُرده برم داشته بود. آدم فیلسوف‌مشرّب می‌شود و جور دیگری فکر می‌کند. این درست نبود که گفتم مُرده و خیلی از زنده‌ها که ما می‌بینیم یکی هستند. این‌ها فقط بوی مشترک دارند. از آدم زنده، قطع امید نمی‌شود کرد؛ اما به جسد، هیچ آمیدی نمی‌توان داشت.

هم‌اتاقی من گفت: «تو ضعیفی. تو هنوز خیلی ضعیفی.»

و من جواب دادم: «یک دفعه‌ی دیگر. وقتی حوصله داشتم بازی می‌کنیم.»

چندروز دیگر او می‌رود به ساختمان‌های نو. دوسال می‌شود که توی «ال» سوم مانده. عجیب هم می‌خواند و کتاب را که کنار می‌گذارد. اصرار دارد شطرنج بازی کند. می‌خواهد ذهنش همیشه زیر فشار باشد. غیر از این‌ها، به تظاهرات هم می‌رود. داد هم می‌کشد. دلش می‌خواهد خیلی چیزها را یاد بدهد. من ازش استفاده می‌کنم. دوستش هم دارم. بوی پرنده می‌دهد. مال شمال است اما با من خیلی فاصله دارد. لهجه‌های ما هیچ به هم شبیه نیست.

یک دست لباس خیلی کهنه دارد و یک دست لباس خیلی نو که همیشه هم نو می‌ماند. نمی‌دانم چه کار می‌کند. می‌پوشد، می‌رود، برمی‌گردد؛ اما انگار که هیچ وقت آن‌ها را نپوشیده. می‌دانم. تا روزی که دکتر بشود لباس تازه نخواهد خرید.

امروز لباس‌های کهنه‌اش را پوشید. بی‌دلیل پرسیدم: «این جور می‌روی؟»

گفت: «بله» و متعجب بود که چرا این سؤال را کرده‌ام. و توضیح داد: «امروز تظاهرات است. ممکن است زیر دست و پا گرفتار بشوم.» فکر کردم که لباس زمان جنگ امروز ما با لباس زمان جنگ عهد قدیممان چقدر فرق دارد. زرهی در کار نیست. تن از مغز دفاع می‌کند، گوشت از خون. اما اصلاً چرا جنگ؟ این را باید بدانم.

می‌دانستم که تظاهرات است ولی علتش را به دقت نمی‌دانستم و نپرسیدم.

پا درد اذیتم می‌کند. دراز بکشم بهتر است.

□

کلاس خلوت است.

خانه خالی است.

سارها از درخت‌ها پریده‌اند. بوی جهش و پرواز می‌آید. صدای سارها را از خیابان می‌شنوم که فریاد می‌زنند: «ما نمی‌گذاریم این آش سرد بشود.» و همه‌ی دانشگاه خلوت است. خیلی ساکت و گرفته. روی زمین، همه جا تراکت ریخته است. به شیشه‌ها هم چسبانده‌اند.

در نگاه معدودی که مانده‌اند چیز بدی هست، بی‌صفت.

نزدیک ظهر دیگر هیچ کس، تقریباً هیچ کس نمانده است، من سر کلاس نمی‌روم. می‌روم تریا یک نسکافه می‌خورم و به صداهای بیرون گوش می‌دهم که مثل باد تند است. می‌آیم بیرون و می‌روم جلوی در بزرگ. آن‌ها می‌دوند. به نظرم می‌آید که بیخود می‌دوند و کسی دنبالشان نیست. خودشان هم می‌فهمند و برمی‌گردند. دکان‌های جلوی دانشگاه نیمه‌بسته است. مردم، گوشه و کنار ایستاده‌اند. انگار که فیلم می‌بینند. من از نگاه مردم بدم می‌آید. یکی می‌پرسد: «برای چیست؟»

و من جواب می‌دهم: «برای همین!»

بعد می‌روم پشت دانشگاه اتوبوس خالی امیرآباد را سوار می‌شوم. در نگاه راننده چیز بدی هست. چرا این چیز یا این حالت اسم ندارد، صفت ندارد؟ شاید هم دارد. من نمی‌دانم.

می‌پرسد: «به کجا کشید؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

و باز در نگاهش یک چیز خیلی بد هست.

می‌گویم: «نمی‌دانم دیگر.» و نمی‌توانم بگویم: «اصلاً به من چه؟» و کمی بعد آهسته اضافه می‌کنم: هنوز که تمام نشده. من پا درد دارم، نمی‌توانم بایستم.

برمی‌گردد و می‌گوید: «بی‌زحمت بنشینید کنار جوی. اتوبوس خالی که راه نمی‌افتد.»

چه خفتی!

□

این جا هم خلوت است.

من -بالاخره- با اتوبوس کوی دانشگاه نیامدم. با تاکسی و بعد هم پیاده.

لای درخت‌ها یکی دو نفر کتاب می‌خوانند.

هم‌اتاقی من برای ناهار نمی‌آید. «ال» سوم آهسته مرا می‌جود. صدای نفس کسی می‌آید که سه اتاق آن طرف‌تر خوابیده است. می‌روم سروقتش. شاید بیدار بشود و بتوانم ازش چیزی بپرسم. دمر خوابیده و صورتش را نیم‌رخ به متکا چسبانده. از اتاقش بوی ناجوری بیرون می‌زند: بوی آب راکد، بوی سیب‌زمینی گندیده و بوی زیرشلواری چرک.

وسط دالان می‌ایستم و با صدای بلند می‌پرسم: «کسی این جا نیست؟» یکی از اتاقش بیرون می‌آید و آهسته می‌پرسد: «چیزیت می‌شود؟» می‌گویم: «نه.»

و برمی‌گردم به اتاقم.

□

هم اتاقی من برگشته است و دارد جوراب‌هایش را در می‌آورد. چراغ‌ها روشن می‌شود و صدای شستن دست و صورت می‌آید. اتوبوس‌ها مرتب می‌آیند و خالی می‌کنند. «ال» سوم آهسته آهسته پر می‌شود: پر از زمزمه و بعد، پر از صداهای بلند، پر از ماجرا، پر از حرارت، پر از پرنده.

می‌شنوم که حرف می‌زنند: حقوق معلمین و این جور چیزها. یک نفر توی بهارستان سخنرانی کرده و همه می‌گویند صدای خیلی خیلی بلندی داشته و بدون بلندگو حرف زده. می‌فهمم که این خیلی مهم است که آدم صدای خیلی خیلی بلندی داشته باشد و بتواند بدون بلندگو حرف بزند. می‌خواهم داد بکشم و صدای خودم را امتحان کنم. نمی‌شود.

هم اتاقی من هم می‌رود صورتش را می‌شوید و برمی‌گردد. بعد می‌رود توی اتاق پهلویی که پر از آدم است. من هم می‌خواهم بروم؛ اما مثل این که به من مربوط نیست. یادم می‌افتد که توی ذهنم بود به راننده بگویم: «اصلاً به من چه؟»

تا دیروقت حرف می‌زنند. من می‌شنوم. این طور به گوش می‌رسد که داستان یک فیلم را دارند تعریف می‌کنند. من خوشم می‌آید و دلم می‌خواهد خودم هم بازی کرده بودم؛ اما عیبی هست که به نظرم فیلم را کمی خنده‌دار می‌کند. هر کدامشان فقط بازی خودشان را دیده‌اند. یکی مرتب می‌گوید: من باتون را از دستش کشیدم و فرار کردم. باز هم — تا همه ساکت می‌شوند — همین را می‌گوید. ترجیح‌بند حرف‌هایشان این است: من باتون را از دستش کشیدم و فرار کردم.

حتی یک یک، مسیر فرارشان را به دقت ترسیم می‌کنند: «من از صفی‌علیشاه دویدم بالا. یک کوچه طرف چپ هست که می‌خورد به مدرسه‌ی خزائلی و بعد بازارچه...»

یادم می‌آید که صبح آن‌ها را جلوی دانشگاه دیده بودم.

پس امروز سپاه‌پرندگان چند درخت را اشغال کرده است.

صدا هنوز هست؛ اما من دیگر نمی‌شنوم و به خواب می‌روم...

□

امروز یک نامه از پدر برایم آمده.

نگران است. سخت نگران است.

نوشته که خیلی خیلی هشیار باشم و گول یک عده حقه‌باز را نخورم. نوشته که او با زحمت و رنج و مرارت و عرق جبین و خیلی از این جور چیزها پول تحصیل مرا فراهم می‌کند و «واقعاً» دلش می‌خواهد مایه‌ی سربلندی او باشم نه باعث سرشکستگی‌اش. و دلش می‌خواهد که من باسواد و آبرو برگردم به شهر خودمان. نوشته که سیاست چیز خیلی مزخرفی است و همه آلت فعل و وسیله و این جور چیزها هستند. همه پول می‌گیرند و همه زد و بند می‌کنند. ما فقط وسیله‌ای هستیم که یک عده‌ی معدود خر خودشان را سوار بشوند. نوشته که چشم و گوشم را به حد لازم باز کنم و مواظب باشم مرا نبرند توی حزبی، دسته‌ای، چیزی. نوشته که «به‌خصوص» فکر والدین بیچاره‌ام باشم و هیچ‌وقت در تظاهرات شرکت نکنم. خیلی از این

حرف‌ها نوشته، و همه‌اش هم تکرار کرده، مفصل. ته نامه، مادرم هم چند کلمه‌ای نوشته و قربانم رفته و تصدقم هم رفته و آشکارا نوشته که من گوشه‌ی جگر و یک تکه‌ی بزرگ از قلبش هستم و حتماً باید فکر مادر بیچاره‌ام - که چشم به راه من است - باشم.

نامه را تا می‌کنم و می‌گذارم لای کتاب و می‌روم به یکی از اتاق‌ها که بچه‌ها آن‌جا جمع شده‌اند. اجازه می‌گیرم که بنشینم؛ چون رفیقم هنوز نیامده و تنها هستم، اجازه می‌دهند، تعارف هم می‌کنند. کمی ساکت می‌مانم و بعد، از سکوتی که پیش می‌آید استفاده می‌کنم، و می‌گویم: «می‌دانید؟ من تازه آمده‌ام. هنوز چیزی دستگیرم نشده. هیچ‌وقت هم توی این حرف‌ها نبوده‌ام. معلمین را می‌خواهند چه کار بکنند که ما مخالفیم؟» و یکی‌شان شروع می‌کند، مفصل. و معلوم می‌شود که حقوق معلمین پایمال شده. و یکی دیگر می‌گوید که این یک موج است و این موج باید پیش برود. می‌گوید که اصل همه چیز آزادی است و آزادی از نان مهم‌تر است. اما رفیقش می‌گوید که نان مهم‌تر است. ما برای نان می‌جنگیم. و باز اولی جواب می‌دهد که هیچ‌کس در طول تاریخ به خاطر نان نجنگیده و جنگ‌هایی را نام می‌برد، مثل جنگ استقلال امریکا، اما رفیقش به کلی منکر می‌شود و می‌گوید زیربنای جنگ‌های استقلال هم مادی بوده، همچنان که زیربنای انقلاب فرانسه و روسیه. بعد از اتاق‌های دیگر می‌آیند و اتاق لبریز از نفس و فریاد می‌شود. یکی هم روزنامه‌های کوچکی می‌آورد و می‌فروشد. کار به داد و بیداد می‌کشد و تقریباً دعوا. حساسی شلوغ می‌شود. من دیگر چیزی دستگیرم نمی‌شود. با صدای بلند به کسی که پهلویم نشسته می‌گویم: «نمی‌شود هم به خاطر نان و هم به خاطر آزادی جنگید؟» او فریاد می‌زند: «شاید بشود. این به موقعیت بستگی دارد؛ اما حرف از زیربنای مسئله است.» من اصلاً نمی‌فهمم یعنی چه. اگر عیبی در کار هست که باید برای از بین بردن آن عیب جنگید. ما چه کار داریم که زیربنایش چیست. او می‌گوید: «بدون شناخت زیربنا، جنگ حقیقی اتفاق نخواهد افتاد.» روزنامه‌فروش پول‌هایش را می‌شمرد و می‌فهمد که باید به یک نفر دو ریال بدهد، چون پنج ریالی گرفته و بقیه‌اش را پس نداده و آن یکی هم پیدا نمی‌شود. من می‌آیم به اتاقم و باز بوی خوش یک دسته پرنده را حس می‌کنم.

فردا به نامه‌ی والدینم جواب می‌دهم.

یکی در اتاق را می‌زند و لای در را باز می‌کند.

- شما دیشب روزنامه نخریدید؟

- چرا، خریدم. توی جیبم است. می‌خواهید ببینید؟

- اوه... نه... مقصودم این بود که بقیه‌ی پولتان را گرفتید یا نه؟

- بقیه نداشت.

هنوز پی صاحب آن دو ریال می‌گردد. می‌نشینم و نامه‌ی پدرم را جواب می‌دهم. می‌نویسم که این‌جا هوا خوب است و پا دردم کمی بهتر است. می‌نویسم که سخت مشغولم و هیچ کاری جز خواندن ندارم. و درباره‌ی آن حرف‌ها هم چند کلمه‌ای می‌نویسم: «پدرجان، این یک موج است و با این که من هنوز چیزی از این موج دستگیرم نشده، در موج بودنش هیچ شکی ندارم.

بعضی‌ها به خاطر نان می‌جنگند، بعضی‌ها به خاطر آزادی. بعضی‌ها هم هستند که به خاطر نان و آزادی هردو می‌جنگند؛ اما خیال نمی‌کنم هیچ کدامشان پول گرفته باشند. اگر راستش را بخواهید بعضی‌ها هم هستند که می‌جنگند اما خودشان نمی‌دانند چرا این کار را می‌کنند. این‌ها هم موج هستند اما موج به یک مفهوم دیگر. خلاصه نگران نباشید. من قول می‌دهم که تحصیل را مافوق همه چیز قرار بدهم؛ مافوق نان و آزادی. و هرگز آلت فعل یک عده‌ی معدود نشوم.» و بالاخره می‌نویسم که خیلی از محبتش متشکرم و از این که رنج می‌کشد و با زحمت و مرارت و عرق جبین و این جور چیزها خرج تحصیل مرا می‌دهد خیلی خجلم و مدیون او هم هستم و امیدوارم مایه‌ی سرافرازی و افتخار او و مادرم باشم. ضمناً روی مادر مهربانم را از راه دور می‌بوسم و به اطلاعش می‌رسانم که من در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده‌ام چون پا درد اذیتم می‌کند.

□

بالاخره من باید بدانم که به خاطر نان یا به خاطر آزادی و یا هر دو. بالاخره باید بدانم. این طور که نمی‌شود. به من کتاب داده‌اند، جزوه داده‌اند، نوشته‌های جورواجور.

همین‌ها، همین نوشته‌ها مرا خنگ کرده است. چند جور سوسیالیسم داریم؟ مگر می‌شود که هزارتا آدم سی جور سوسیالیسم داشته باشند؟ من اصلاً نمی‌فهمم. این ناسیونالیست‌ها فرقشان با آن ناسیونالیست‌های هیتلری چیست؟ راستی هیتلر ناسیونالیست بوده؟ به خاطر نان می‌جنگیده یا به خاطر آزادی؟ خوب، قبول، به خاطر هیچ کدام. به خاطر فضای بیشتر. آن وقت آن‌ها که با سپاه هیتلر جنگیده‌اند به خاطر چه چیز بوده است؟ به خاطر نان؟ آه... نه... به خاطر آزادی. چرا به خاطر آزادی؟ به خاطر هر دو. این‌ها که از هم جدا نیستند. جدا هستند. صد دلیل وجود دارد که جدا هستند. از کسی توضیح می‌خواهم. برایم توضیح می‌دهد: «ببین! اگر کسی یا دستگاهی بیاید و به تو بگوید: نانت را می‌دهم، آبت را می‌دهم، مسکن می‌خواهی؟ آن را هم می‌دهم، پوشاک می‌خواهی؟ بسیار خوب؛ اما در عوض، تو مطیع باش، مطیع من، تو قبول می‌کنی؟»

جواب می‌دهم: «چه مرضی دارم قبول نکنم؟»

می‌پرسد: «اگر تو را علیه عدالت واقعی برانگیخت چه؟»

می‌گویم: «قبول نمی‌کنم.»

می‌گوید: «کسی مرض دارد که بیاید نان و آب و مسکن و پوشاک را بدهد و چیزی هم خلاف عدالت از تو نخواهد؟»

فکر می‌کنم. نمی‌دانم.

-نه، ظاهراً ممکن نیست.

-خوب پس میان نان خواستن و آزادی‌خواهی تضادی به وجود می‌آید. چه، تنها در آزادی است که انسان می‌تواند عدالت را انتخاب کند. این طور نیست؟

-چرا. گمانم همین‌طور باشد.

-بسیار خوب! پس تو به خاطر نفس آزادی می‌جنگی نه هیچ چیز دیگر. گرسنه اما آزاد. دیگری به گونه‌ای دیگر توضیح می‌دهد: اگر تو از حداقل وسایل زندگی محروم باشی می‌توانی درست فکر کنی؟ اگر تو نان نداشته باشی و گرسنگی بیخ حلقومت را چسبیده باشد می‌توانی فرهنگت را پیش برانی و آن قدر سطح دانش بشریات را بالا بیاوری که به مفهوم عمیق آزادی و عدالت فکر کنی؟

می‌پرسم: «نمی‌شود؟ پس هندی‌ها چرا با انگلیسی‌ها جنگیدند؟ هندی‌های گرسنه، هندی‌هایی که هیچ چیز نداشتند؟»

می‌گوید: «درست همین سؤال را باید مطرح کرد و جواب را از شکمش بیرون کشید. آنها هم به خاطر همان حداقلی که می‌خواستند داشته باشند جنگیدند. محرک آنها گرسنگی بود نه آزادی خواهی.»

با این وجود من فکر می‌کنم خیلی ساده است که ما قبول کنیم انسان به خاطر نان و آزادی، مشترکاً، می‌جنگد، و این هر دو به اتفاق، نیازمندی اولیه‌ی انسان را تشکیل می‌دهند. اما سومی توضیح می‌دهد: «نه... اگر ما دو هدف متقارن داشته باشیم، دو هدف که در مقابل یکدیگر قرار گرفته باشند، هرگز نمی‌توانیم تیری به سوی هردوی این هدف‌ها بیندازیم. یک تیر، به سوی دو هدف متقارن، ممکن نیست. نان و آزادی در کنار هم نیستند، قرینه‌ی همدیگرند.»

هم‌اتاقی تازه‌ی من این حرف را تصدیق می‌کند و مثل‌هایی می‌زند. عیب کار هم همین است. این‌ها همیشه مثل‌هایشان را طوری می‌زنند که حق را به جانب آن‌ها «می‌کشد». شاید هم حق داشته باشند؛ اما این مثل‌ها آدم را کلافه می‌کند.

به هر حال چیزی که تقریباً برایم مسلم می‌شود این است که نان و آزادی دو هدف متقارنند.

و بعد، چهارمی از راه می‌رسد و توضیح می‌دهد: «نه... نان و آزادی قرینه نیستند. در حقیقت این‌ها دو هدف هستند که پشت هم قرار دارند. و قضاوت ما مربوط است به این که از کدام جهت نگاه کنیم.» و روی یک ورق کاغذ دو دایره‌ی توی هم می‌کشد.

-از روبه‌رو و از پشت، این دو دایره -دایره‌ی نان و دایره‌ی آزادی- بر هم منطبق می‌شوند و تقریباً یک دایره را تشکیل می‌دهند. آن وقت تیر تو مستقیماً از هردوی آن‌ها عبور می‌کند، با این تفاوت که اگر از روبه‌رو تیر بیندازی، هدف نان را مقدم می‌بینی و هدف آزادی را پشت آن. اگر از پشت تیر بیندازی اول آزادی را می‌بینی و بعد نان را، اما اگر از پهلو نگاه کنی، البته، این دو هدف شکل قرینه پیدا می‌کنند و یک تیر به هردوی آن‌ها نمی‌نشیند. صحیح؟ پس این تویی که باید آن قدر بچرخ‌ی تا این دو هدف پشت سر هم قرار بگیرند. اگر حس کنی که نان برای جامعه‌ی تو مقدم است از روبه‌رو تیر می‌اندازی و اگر حس کنی که جامعه‌ی تو دلبسته و محتاج آزادی است، از پشت. خوب؟

گمانم حرف‌های این یکی بیشتر به دلم نشست است؛ اما پنجمی، ششمی، هفتمی و هشتمی، هرکدامشان نظراتی خلاف این را می‌دهند. پس آدم هیچ‌وقت به نتیجه‌ی قطعی نمی‌رسد. آدم باید انتخاب‌کننده باشد و باید به نتیجه‌ی انتخابش فکر کند.

تازه این هم قطعی نیست و هیچ چیز قطعیت مطلق ندارد. این حرف را هم یکی دیگر از بچه‌ها می‌زند و قبول.

با همه‌ی این حرف‌ها من تصمیم ندارم توی صف بروم و داد بکشم.



تصمیم ندارم حزبی بشوم.

تصمیم ندارم زندان بروم.

علتش هم پا درد است، فقط پا درد.

□

کار بالا گرفته است.

برای این طور کارها همیشه دلیلی وجود دارد.

یک دانشجوی سال سوم حقوق سیاسی را اخراج کرده‌اند. خبر بلافاصله پخش می‌شود. خدا به خیر بگذراند. طرفین سخت عصبانی هستند. با این وجود بچه‌ها امروز ترتیب یک «تظاهرات آرام» را داده‌اند. من هم شرکت می‌کنم. برایم هیچ فرقی نمی‌کند؛ اما بهتر است باشم. همین طور راه می‌رویم و دور محوطه‌ی داخلی دانشگاه قدم می‌زنیم. گاهی کسی که صدایش خیلی بلند نیست و واقعاً به بلندگو احتیاج دارد حرف می‌زند. من نمی‌شنوم اما می‌گویم: «صحیح است». دسته‌جمعی این را می‌گوییم. من مطمئن هستم آن‌هایی که نزدیک‌ترند حرف‌های آن آدم صداکوتاه را می‌شنوند و مطمئن هستم حرف‌هایش صحیح است که آن‌ها تصدیق می‌کنند. همین برای من کافی است.

بعد من خسته می‌شوم و پا دردم برمی‌گردد. از صف خارج می‌شوم و روی سکوی جلوی دانشکده‌ی معماری می‌نشینم و تماشا می‌کنم. آن‌ها همین طور دور می‌زنند و دور می‌زنند. قیافه‌ها کم کم آشنا می‌شود. پشت سر دختری که لباس قرمز پوشیده و قد بلندی دارد جوانی راه می‌رود بسیار کوتاه و مرتب از صف خارج می‌شود تا آن جلوها را نگاه کند. من خنده‌ام می‌گیرد. شاید فقط لبخندی زده باشم. خدا می‌داند. اما جوان قدکوتاه از کنار صف داد می‌زند: «های پسر! برای چه می‌خندی؟»

ترس برم می‌دارد. این یک جور محاکمه است. می‌دانم. گاهی بسیار غیرعادلانه قضاوت می‌شود. دیده‌ام. هیچ کار نمی‌شود کرد. می‌گویم: «من نخندیدم، من نخندیدم.»

خیلی‌ها نگاهم می‌کنند. آن دختری که پیراهن قرمز پوشیده هم نگاه می‌کند. پسر قدکوتاه فریاد می‌زند: «این جاسوس را ببندازید بیرون. این کثافت‌ها را سر به نیست کنید...»

و همچنان که علیه من شعارهای خونین می‌دهد، به من نزدیک می‌شود.

بلند می‌شوم. گروهی به دنبال او می‌آیند.

وحشتناک است، خیلی وحشتناک است. هیچ کاری بلد نیستم. پسر کوتاه قد می‌رسد و دستش را به طرفم دراز می‌کند. دستش به یقه‌ی پیراهنم نمی‌رسد. پایین کتم را می‌چسبد و مرا می‌کشد به طرف خودش. بیخود این کار را می‌کند. چون میان ما هیچ فاصله‌ای نیست.

بعد، من گریه‌ام می‌گیرد. و حرف هم‌اتاقی قدیمی‌ام در گوشم صدا می‌کند: «تو ضعیفی، تو هنوز خیلی ضعیفی.»

نباید گریه کنم. نباید گریه کنم. شاید جوابی پیدا بشود. شاید چیزی بپرسد که جواب داشته باشد؛ اما او مرا تکان می‌دهد و می‌گوید: «بی‌شرف به چه می‌خندی؟» و این، اصلاً جواب ندارد.

یک دفعه صدای گریه‌ی خودم را می‌شنوم. عجب!

یک لحظه خاموشی. و دلیل از میان همین خاموشی پیدا می‌شود. کارت تحصیلی‌ام را از جیبم در می‌آورم و می‌زنم توی صورت پسرک. و میان هق‌هق گریه می‌گویم: «توی صف بودم... پا درد دارم...»

یکی از عقب جمعیت می‌گوید: «من می‌شناسمش!»

محاكمه تمام می‌شود.

من خیانتکار و جاسوس و پدرسوخته نیستم.

خیلی‌ها صورتشان را برمی‌گردانند که مرا در چنان حالتی نبینند؛ خفیف و گریان.

با دستمال صورتم را پاک می‌کنم و آهسته دور می‌شوم. می‌روم طرف در خروجی. از پایین نگاه می‌کنم می‌بینم پسرک قدکوتاه هنوز هم خودش را از صف بیرون کشیده تا جلوتر را نگاه کند. حتماً احساس خفت کرده است. خوشحال می‌شوم. یک جور خوشحالی هست که نمی‌شود گفت چه جور است. یک خوشحالی مادی است که مثل آب توی روده‌های آدم می‌دود و آدم دودنش را حس می‌کند. سرازیر شدنش را آدم حس می‌کند که دستگاه گوارشش خوشحال است. یا حتی ریه‌ها هم خوشحال‌اند. حالا پسرک احساس خفت می‌کند. عقده‌ی حقارت و این جور حرف‌ها. معلوم است دیگر.

راستش عیب تشکیلات این‌ها همین است. من که چیزی نمی‌فهمم؛ اما حس می‌کنم خیلی‌ها که صدای رسایی دارند، عقده‌هایشان را فریاد می‌کنند. یا اصلاً خیلی‌ها فقط به خاطر عقده‌هایشان آمده‌اند توی صف، وارد کارزار شده‌اند و سینه سپر کرده‌اند. خوب، این عیب قضیه است. یک جنبش که نمی‌تواند مطیع عقده‌های شخصی مردم باشد.

برمی‌گردم به «ال» سوم، لباس عوض می‌کنم و بعد، می‌روم سروقت رفیق قدیمم که با من هم‌اتاق بود و مسئله را مطرح می‌کنم. می‌گویم: «عیب این تشکیلات این است که خیلی‌ها در آن فقط به خاطر خودشان به رگ می‌زنند. زندان و این جور حرف‌ها - و بعد - اسمی و رسمی. و بعد... خوب دیگر، قانع می‌شوند. می‌رسند و ول می‌کنند یا اسباب دردسر می‌شوند. پی هدف عالی و انسانی و این چور چیزها نیستند. شاید اصلاً توی ضمیر باطنشان هم مسئله‌ی آزادی و آزادی‌خواهی جایی نداشته باشد.»

رفیقم جواب می‌دهد: «این‌طور است، البته این‌طور است. توی تمام نهضت‌های دنیا از این حرف‌ها بوده است. این پپه‌ها که نمی‌توانند اول بروند عقده‌شویی کنند، بعد بیایند مبارزه کنند. ما که دستگاه شناخت عقده‌ها و برطرف کردن آنها را نداریم. هیچ‌کس ندارد. عقده‌ها کمک می‌کند، راه باز می‌کند. خیلی‌ها حاضرند به خاطر کمبودهایشان، حتی کشته شوند. و این خوب است. این خیلی خوب است. البته صحیح‌تر و بهتر این بود که ما می‌توانستیم حالی‌شان کنیم، تفکیکشان کنیم؛ یا -خلاصه -

یک جوری برایشان روشن کنیم که می‌فهمیم محرکشان چیست. یک وقت خیال برشان ندارد و خودشان را رهبران آبدیده‌ی روشنفکران مملکت فرض نکنند. اما نمی‌توانیم، و خیلی هم مهم نیست. خودشان که خودشان را خوب می‌شناسند. ما هم که به تدریج می‌شناسیمشان. پس چه ترسی داریم و چه غمی؟»

می‌گوید: «خدای نکرده اگر این‌ها به جایی برسند وضع افتضاح می‌شود. یعنی نمی‌شود؟»

می‌گوید: «نه، این‌ها به جایی نمی‌رسند. اگر تاریخ خوانده بودی می‌دانستی. حرف از همان موج نابهنگام است و کثافت‌هایی که در پیش می‌راند. دیده‌ای؟ در جویی، تازه آب انداخته‌اند. آب، می‌آید و تمام مانده‌ها و کثافت‌ها را برمی‌دارد و جلوی خود می‌راند. شاید آن کثافت‌ها، برگهای خشک، تف و آب دماغ‌هایی که توی جوی انداخته شده، این‌طور نشان بدهند که مقدم‌اند و پیشتاز و فرمانده و این جور حرف‌ها. اما، کشک. خودشان خوب می‌دانند که چه خبر است. اصل موج است و علت موج. اصل حرکت است و علت حرکت.»

من قانع نشده‌ام، اما فکر می‌کنم اگر انصاف داشته باشم، باید قانع بشوم. بعد فکر می‌کنم اگر قانع بشوم حتماً انصاف دارم. البته قانع شدن خیلی مشکل است. آدم مجبور است بزند زیر حرف خودش و از حرف دیگری دفاع کند. این مشکل است دیگر. آدم زحمت می‌کشد، کتاب می‌خواند، زور می‌زند، فکر می‌کند و عقیده‌ای پیدا می‌کند و یکی از راه می‌رسد و می‌گوید: «زکی به عقیده‌ات. آدم جوشی می‌شود. مگر عقیده مفت است که آدم عوضش کند و زیرش بزند. نه... باید بروم یکی دیگر را پیدا کنم و مسئله را برایش مطرح کنم. البته اول باید جواب‌هایی هم برای هم‌اتاقی سابق خودم پیدا کنم. و پیدا هم می‌کنم. حتماً.»

□

می‌نشینم، نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم: «حرف‌هایت درست نیست.»

می‌گوید: «کدام حرف‌ها؟»

-همان که دیشب راجع به آدم‌های صاحب عقده گفتم. این‌ها قبول که همان کثافت‌های جلوی آب هستند؛ اما وقتی زیاد شدند چه؟ فکر نمی‌کنی سدی بشوند و یا در جریان آب انحرافی ایجاد کنند؟

می‌گوید: «این حرف را دیشب کشف کردی؟»

جواب می‌دهم: «بله، دیشب.»

می‌گوید: «خوب!»

از این «خوب» گفتنش می‌فهمم که جا زده است و دل پیدا می‌کنم.

-تازه این جوی، قبلاً وسیله‌ی شهرداری یا هر دستگاه دیگری کنده شده. جوی، وضعیتش معلوم است. از شمیران سرازیر می‌شود به جنوب شهر می‌رسد. شاخه شاخه هم می‌شود، اما به هر حال برای آب جاری در جوی، پیشاپیش مسیری معین

کرده‌اند؛ اما این موج، موج شما، نمی‌خواهد در یک مسیر کنده شده پیش برود. می‌خواهد بکند و برود. می‌خواهد راهش را خودش باز کند. این طور نیست؟

می‌پرسد: «حزبی شده‌ای؟»

می‌گویم: «نه، نه... شاید پای صحبت حزبی‌ها نشسته باشم، اما حزبی نشده‌ام. چطور مگر؟»

می‌گوید: «این منطق حزبی‌هاست. منطق آنها که مسیرشان را یک ایدئولوژی مشخص می‌کند.»

می‌گویم: «خوب. چه عیب دارد؟ منطق منطق است دیگر. تو جوابش را بده!»

حالا آرام دارد فکر می‌کند. فکر می‌کند. فکر می‌کند و من به او فرصت می‌دهم. شکست خورده است.

حالا دیگر من هم چیزهایی سرم می‌شود. همه‌ی حرف‌ها را درست قبول نمی‌کنم. بالاخره، شروع می‌کند به حرف زدن: «ببین داداش! تو دوتا مسئله‌ی جدا از هم را مطرح کردی که در نفسشان تضاد هست. یکی این که: این کثافت‌ها، سرانجام، آب جوی را منحرف می‌کنند. درست؟»

سرم را تکان می‌دهم.

- و یکی دیگر اینکه این آب منحرف نمی‌شود، چون: مسیر تعیین شده دارد. حالا برای من روشن کن که بالاخره منحرف می‌شود یا نمی‌شود.

ظاهراً شب قبل به همچو سؤالی فکر نکرده بودم. این سؤال درست هم نیست، اما باید فکر کنم. فکر کنم و فکر می‌کنم و بعد می‌گویم: «ها! مسئله اینجاست که اگر کسی کمک نکند و این کثافت‌ها را از جلوی راه بر ندارد و این کثافت‌ها به تدریج زیاد بشوند البته ایجاد انحراف می‌کنند. اما شهرداری رفتگر دارد. بنابراین آدم‌هایی در مسیر یک جوی وجود دارند که آن را پاک می‌کنند. کثافت‌ها را از آب جدا می‌کنند. می‌ریزند کنار خیابان و کسان دیگری می‌آیند این آشغال‌ها را برمی‌دارند. می‌برند، کود می‌کنند و روی زمین می‌ریزند. درست؟»

سرش را تکان می‌دهد.

- پس هیچ تضادی در حرف من نیست. در هر حال جوابی که تو دادی و مقایسه‌ای که کردی درست از آب در نمی‌آید. یا باید قبول کرد که موج شما هم موجی است با مسیر تعیین شده از قبل که در این صورت رفتگر می‌خواهد و تصفیه‌کننده و دورریزنده؛ یا بدون مسیر معین و تراشیده شده، که به این ترتیب حتماً این لجن‌ها در آن ایجاد انحراف می‌کنند.

حالا رفیقم دارد یک سیگار روشن می‌کند. این مقدمه است. طول هم می‌دهد. شاید پی جواب می‌گردد. عاقبت می‌پرسد: «ببینم! واقعه‌ی دیروز دانشگاه و آن بلایی که سرت آوردند در روح تأثیر خاصی نگذاشته است؟»

این سؤال نفرت‌انگیزی است. زیرکانه، اما نفرت‌انگیز است. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. می‌فهمم که سیاست هم دارد از روان‌شناسی کمک می‌گیرد. با این همه، جواب می‌دهم: «شاید تأثیری گذاشته باشد. نمی‌دانم.»

می‌گوید: «باید بدانی. برای این که الان قضیه شکل دیگری پیدا کرده است. آدمی با یک عقده‌ی شخصی دارد درباره‌ی عقده‌های دیگران حرف می‌زند. آدم قدرازی مثل تو از یک آدم قد کوتاه‌تر خوردی است و جلوی یک دختر قبلند لباس قرمز تحقیر شده است. آدمی را به گریه انداخته‌اند. آدمی را ترسانده‌اند. نیست؟ آن هم جلوی دیگران، با آن وضعیت خشن و واقعاً وحشت‌انگیز، به قول خود تو.»

حالا این آدم عقده پیدا کرده. این آدم تحقیر شده و می‌خواهد راه حلی برای رفع این تحقیر پیدا کند. راه چیست؟ این که آن پسرک قد کوتاه صاحب عقده و آدم‌هایی مثل او دور ریخته شوند و تصفیه شوند. نیست؟ حرف از همان محاکمه‌ای است که تو ازش ابراز نفرت کردی. حرف از همان محاکمه‌های فوری است و محکومیت‌ها. گیرم که پسرک قد کوتاه و امثال او دور ریخته شدند؛ به کمک تو و با برنامه‌ی تو. آن وقت چه کسی جای آنها را می‌گیرد؟ آدمی که عقده محرکش بوده. آدمی که یکبار به دنبال یک سرشکستگی عقیده‌ای پیدا کرده و برای سوار کردن عقیده‌اش تلاش کرده است. شب نخوابیده. یعنی خوابش نبرده. فکر کرده، به مغز خودش فشار آورده تا راه حلی به این صورت به نظرش رسیده: «جنیش ما رفتگر می‌خواهد و تصفیه‌کننده و دورریزنده». بسیار خوب! گیرم که این‌طور شد. قضیه به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. آنها که رانده شده‌اند، محکوم شده‌اند و تحقیر شده‌اند هم برنامه‌ی تازه‌ای می‌دهند یا حتی کسانی که بعد می‌آیند، و تو، تو که توی صف ایستاده‌ای و نسبت به آنها احساس ارجحیت می‌کنی یقه‌شان را می‌گیری و به گریه‌شان می‌اندازی، همان‌ها هم راه تو را می‌روند. و این، مجموع این‌ها، باعث می‌شود که ما در درون خود بجنگیم، در قلب خود و در اردوگاه خود، پیش از آن که با دشمنی روبه‌رو شده باشیم، پیش از آن که جنگی شده باشد، پیش از آن که از حقیقتی کلی‌تر و بزرگ‌تر دفاع شده باشد.

چه گرم شده است؛ ناآرام، ناآرام.

کی فکر می‌کردم که در وجود او، در وجود یک پزشک مبتدی، یک شاگرد مدرسه‌ی طب، این چنین هیجانی پیدا شود؟ این چنین هیجانی به خاطر چیزی که طب نیست و شاید طب است اما طبی بزرگ و علاجی واقعی.

می‌گویم: حرف بزن! باز هم حرف بزن! من خامم. من تازه راه افتاده‌ام.

و هم‌اتاقی قدیمم خوشحال است. می‌بینم. اما آرام شده است، خیلی تند. آن هیجان خفته است.

-این‌طور است. این حرف‌ها تازه شروع نشده است. تو هم شروع‌کننده‌اش نیستی. از آغاز این حرکت همه‌ی این حرف‌ها مطرح بوده است. ما درگیر همین حرف‌ها مانده‌ایم. باید قبول کرد که این آب چه بخواهد مسیر خودش را خودش پیدا کند و چه از پیش معین شده باشد لجن دارد، برگ خشک و آب دماغ دارد. این کثافت‌ها کنار می‌روند. اگر نرفتند و اگر ماندند موج دیگری می‌آید و این‌ها را زیر می‌گیرد. این‌ها را در عظمت خودش حل می‌کند و از بین می‌برد.

می‌پرسم: «تو حزبی نیستی. نه؟»

می‌گوید: «نه. هنوز نه. نخواسته‌ام باشم. اختلاف‌هایشان خیلی زیاد است. پرت و پلا هم می‌گویند. من فریاد زدن را وظیفه‌ی خودم می‌دانم؛ اما هنوز درباره‌ی این که نوع خاصی فریاد بزنم، خیلی فکر نکرده‌ام. می‌ترسم که آن نوع خاص بدترین نوع فریاد باشد.» می‌پرسم: «خیال می‌کنی همین‌طور ول و بی‌جهت فریاد زدن فایده‌ای هم دارد؟»

می‌گوید: «دارد.» و توضیح می‌دهد: «می‌دانی؟ ما یک عده آوازخوان مبتدی هستیم. یعنی آمده‌ایم که آوازخواندن را در یک کُر ملی بزرگ یاد بگیریم. آمده‌ایم یاد بگیریم که چطور هزار نفر یا ده هزار نفر می‌توانند آواز بخوانند و به نظر برسد که فقط یک نفر با صدای بسیار رسا آواز می‌خواند. ما مبتدی هستیم، با اصواتی ناخوشایند، با اصوات جدا از هم. فقط تمایل به خواندن در ماست. تمایل به گروهی خواندن. ما ضمن خواندن تربیت می‌شویم. ما در همان حال که می‌خوانیم و بد می‌خوانیم به تدریج به سوی یگانه خواندن و خوب خواندن رانده می‌شویم. این زمان می‌خواهد. بیرون از گود نمی‌شود خواندن در جمع را آموخت؛ اما بعد از این که با هم خواندن را یاد گرفتیم شاید بتوانیم از میان خود دسته‌ای را که افرادش بهترین صدا را دارند انتخاب کنیم...»

بلند می‌شوم، کلاه خیالی‌ام را از سر بر می‌دارم، تعظیم می‌کنم و می‌گویم: «ممنون، دوست من! شب به خیر.» و بعد می‌نشینم و می‌گویم: «شطرنج می‌زنی؟»

خوشحال می‌گوید: «بله، شاید یاد گرفته باشی.»

و من می‌گویم: «پس چای هم بگذار.»

□

پیچیده می‌شود. پیچیده‌تر می‌شود.

روابط سخت تیره است.

امروز بچه‌ها زیر باران، و آن‌گاه زیر برف، ساعت‌ها ایستادند. ساعت‌ها. هنوز هم ایستاده‌اند. حتماً ایستاده‌اند.

من نتوانستم مدت زیادی بمانم. و گرچه کنار علاءالدین نشسته‌ام و یادداشت‌هایم را می‌نویسم، می‌بینم که آنها ایستاده‌اند، و برف، بر سرشان نشسته است.

هم‌اتاقی تازه‌ی من چندروز است که ناپدید شده.

خبر می‌رسد که او را هم گرفته‌اند.

این یکی جنجالی است و پر سر و صدا. به هم می‌ریزد، تعطیل می‌کند، داد می‌کشد و فرار می‌کند.

خودش می‌گفت که دنبالش هستند. میان نامه‌هایی که او برای خانواده‌اش می‌نویسد و نامه‌هایی که من می‌نویسم کلی تفاوت است.

او همه چیز را می نویسد.

من هیچ چیز را نمی نویسم.

در حقیقت من چیزی ندارم که بنویسم.

حالا او رفته است که استراحت کند.

چه برفی!

این برف انگار که می خواهد شکوه اجتماع بچه ها را بیشتر کند. مثل این که هیچ هدفی ندارد جز این که یک تابلوی نقاشی بیافریند: تابلوی «اعتصاب زیر برف».

و من اینجا کنار علاءالدین نشسته ام، گرم.

از «ال» سوم صدا در نمی آید.

باید رفت.

باید رفت.

آیا به من که هنوز تصمیم نگرفته ام مربوط است؟

دیگر، چه مربوط باشد چه نباشد، باید رفت.

□

چندتا ساندویچ، یک من خرما و مقداری نان می خرم و با خودم می برم. از میله های پشت دانشگاه وارد می شوم.

درست مثل یک تابلو، همان طور که حدس زده بودم.

نان و خرما و ساندویچ ها را می دهم به یکی از مسئولین و یک گوشه می ایستم.

برف،

هنوز برف.

و بعد «پیک» می آید. خبری می آورد.

نماینده ای از طرف بچه ها صحبت می کند. و آن یکی از بیرون جواب می دهد.

مثل این که بچه ها نپذیرفته اند.

من فقط می‌شنوم که: «جواب ما منفی است.»

چه چیز را نپذیرفته‌اند؟ یعنی من هیچ‌وقت نباید بفهمم؟

می‌پرسم: «چه خبر است؟»

یکی می‌گوید: «پیشنهاد این است که بشکنیم.»

می‌پرسم: «از طرف کی این پیشنهاد آمده است؟»

می‌گوید: «از طرف خودمان. شورا.»

می‌پرسم: «یعنی چه؟ یعنی خودمان خودمان را بشکنیم؟»

می‌گوید: «تازه آمده‌ای؟»

می‌گویم: «بله. بودم، اما رفتم نان و خرما بیاورم. پا درد دارم، نمی‌توانم بایستم.»

می‌گوید: «آها! حرف سر این است که اگر ما برویم، یعنی فقط در صورتی که ما برویم، خواسته‌هایمان برآورده می‌شود. آنها

خودشان با هم مذاکره کرده‌اند.»

می‌گویم: «خوب، پس برویم دیگر.»

جواب می‌دهد: «به همین سادگی هم نیست. ممکن است کلکی در کار باشد.»

می‌گویم: «بله... ممکن است.»

فکر می‌کنم که آخر چه کلکی؟ مذاکره کرده‌اند، توافق کرده‌اند. حتماً قول داده‌اند. مگر کافی نیست. خوب، شاید کافی نباشد.

«پیک» می‌رود و بعد از مدتی یکی دیگر می‌آید. این یکی دیگر پیک نیست. از بزرگان است. عزیز است، محترم است. آقاست.

لای در را برایش باز می‌کنند می‌آید تو. می‌آید میان بچه‌ها. روی شانه‌هایشان دست می‌گذارد. با محبت به آنها تعظیم می‌کند.

حالا نزدیک من است. چقدر بزرگوار، چقدر آقا. سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: «رفقا و دوستان! عظمت اقدامی که شما

کرده‌اید بر هیچ‌کس پوشیده نیست...»

من همین را که می‌شنوم کنار می‌کشم. جمله‌اش به نظرم توخالی و بادکنکی می‌آید. به نظرم، در تمام راه، توی اتومبیلش

فکر می‌کرده که چطور حرفش را شروع کند. و تازه، چه جمله‌ای! بی‌روح، بی‌خاصیت، دروغ. این جمله فقط یک توهین است

به زبان فارسی، به زبانی که قدرت دارد، رنگ دارد، زندگی و حرارت دارد.

فکر می‌کنم که تحول زبان خاص خودش را می‌خواهد. تحول لغت می‌خواهد. و بعد فکر می‌کنم که نه... این اشتباه است. این

یک انحراف فکری است. تحول فقط روح می‌خواهد، روح. دیگر به حرف‌های هیچ کدامشان گوش نمی‌کنم.



سر و صدا، فریاد، اعتراض.

انکار

سکوت

قبول، قبول، قبول...

برف

برف

برف

درهای باز

جمعیت متحرک

زمزمه‌ی برف

زمزمه‌ی آرام مرگ

زمزمه‌ی دلگیر برف.

سنگینی شب.

سنگینی برف

سنگینی فکر

خیابان

لباس‌های خیس

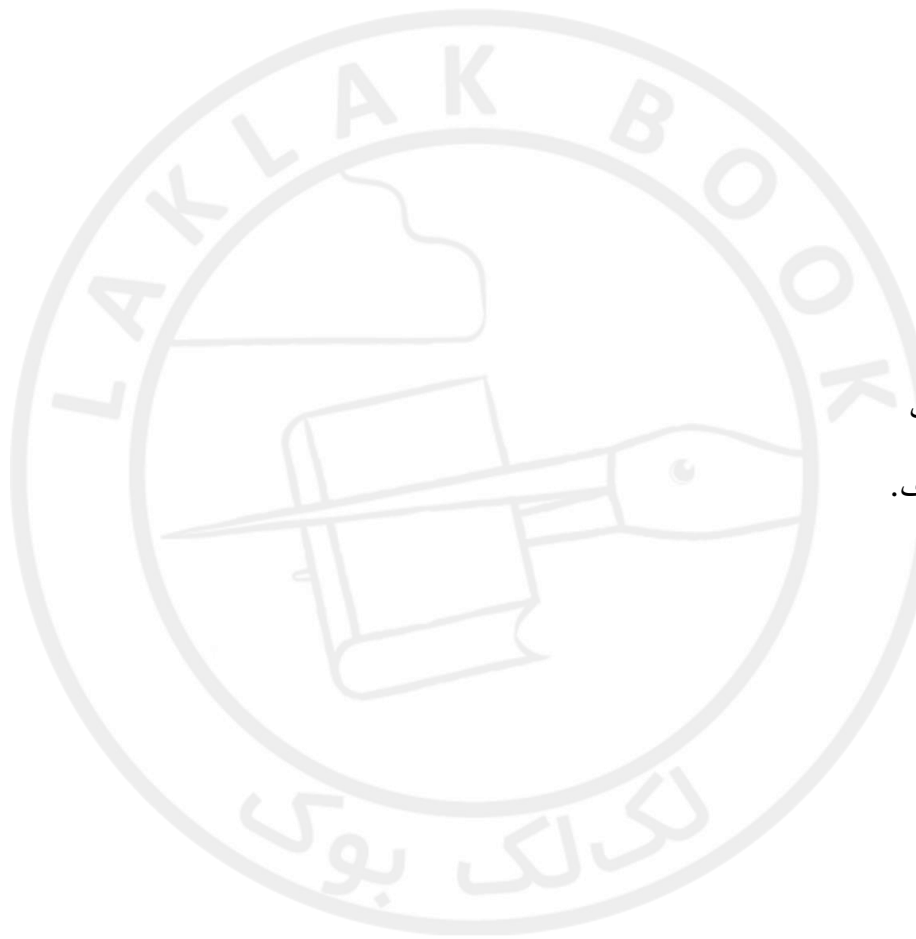
تاریکی

و ارواح مرطوب...

□

من دیگر نمی‌روم. اطمینان دارم که نمی‌روم.

برای چه بروم؟



صدای آن مرد نشان می‌داد که پشتش چیزی نیست؛ اما این‌ها زبان همدیگر را می‌فهمند. اینها می‌دانند سیاست یعنی چه. اینها می‌توانند فکر کنند و برای هر مسئله‌ای هم راه حلی پیدا می‌کنند. اما من چه؟ من چه کاره‌ام؟  
من خنگم. من کودنم.

با این وجود دوست دارم که «ال» سوم همیشه پر از پرندۀ باشد؛ پر از جنجال، پر از غوغا، پر از گفت‌وگو و برخورد. اصلاً این‌جا را دوست دارم.

این‌جا مثل حوض میدان بزرگ شهر من نیست.

این‌جا مثل تالار تشریح نیست.

بوی ماندگی و رکود نمی‌آید.

چرا نروم؟

من که نمی‌خواهم سیاستمدار باشم.

من فقط می‌خواهم «باشم».

پس، گاهی می‌روم.

و گاهی نمی‌روم.

□

«آن‌ها» فشار بیشتری آورده‌اند.

می‌گویند: «کار را باید یکسره کرد.»

تعطیل!

ما صبح تا شب کنج اتاق‌هایمان نشسته‌ایم، کتاب می‌خوانیم، شطرنج می‌زنیم، بحث می‌کنیم و گاه به امتحانات فکر می‌کنیم: «چطور می‌شود؟ یعنی یک سال زحمت ما به باد می‌رود؟ یعنی واقعاً امتحان نمی‌کنند؟ نه... نمی‌شود. باید راه حلی پیدا کرد. مذاکره! خوب. این هم فکری است؛ اما مرده‌شوی مذاکره را ببرد. آن دفعه دیدیم که نتیجه‌اش چه بود. ولی امتحانات؟ آخر چه کارش کنیم؟»

خیلی‌ها نیستند. آن‌ها که می‌توانند راه حلی پیدا کنند در میان ما نیستند.

پس منتظر می‌نشینیم.



برای خواندن داستان‌های کوتاه  
بیشتر و مطالب متنوع به سایت  
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

[www.LakLakbook.com](http://www.LakLakbook.com)



@LakLakbook